



آخر حکیم‌نظامی که به خیابان خاکی فرح‌آباد می‌رسید، آسفالت تمام می‌شد. از دکان رضاچرخ‌چی تا آن‌جا، فاصله‌ای نبود. روبه‌رو تا چشم کار می‌کرد، بیابان خالی و آخرش کوه صفه بود. سمت راست با فاصله زیاد کوی افسران و درجه‌داران و بعدش تک و توک ساختمان‌ها و ردیف درخت‌کاری‌هایی بود که در افق محو می‌شدند. سمت چپ، روبه‌روی خیابان حکیم‌نظامی، ساختمان قلعه‌مانندی بود، که برج نداشت. چهار دیواری بلندی بود که دیوار طرف خیابان فرح‌آباد چند تا تو رفتگی و بیرون‌آمدگی داشت. درش به طرف مدرسه باز می‌شد؛ در بزرگی که توی دیوار نصب شده بود. از یک‌جا به بعد سربازی با تفنگ ایستاده بود و نمی‌گذاشت کسی نزدیک شود. گاهی درش باز می‌شد و یک‌دسته سرباز با قدم‌های منظم بیرون می‌آمدند و با یک دو سه چهار سرگروه‌بان‌شان به طرف بالا، به طرف کوه صفه رژه می‌رفتند و آن دورها گم می‌شدند. گاهی یک جیب بیرون می‌آمد یا می‌رفت تو. تمام طول سال انگار کار دیگری نداشتند. اما تابستان که می‌شد، یک‌دفعه آن‌جا به جوش و خروش درمی‌آمد. محمود، برادرم، اولین کسی بود که خبرش را توی خانه آورد: «منطقه!» و خواهرم گفت: «منطقه سربازگیریه، این کار هر ساله شونه، خیلی شلوغ می‌شه.» اول از همه کامیون‌های ارتشی آدم‌هایی را می‌آوردند و توی منطقه می‌چپاندند. سکون و زندگی عادی محله که بر هم می‌خورد، آرام و قرار ما هم سر جای خودش نبود، محمود و علی، به دنبال‌شان من و مجید، صبح تا شام همین حوالی سه راه حکیم‌نظامی و خیابان فرح‌آباد ولو بودیم. کامیون پشت کامیون توی خیابان فرح‌آباد از جلوی چشمان ما رد می‌شدند و توی آن‌ها کسانی را می‌دیدیم که انگار در حین کار جلب شده بودند؛ یکی تا زانو توی گل بود، انگار داشته کاه گل لگد می‌کرده، یکی دستش تا بالای آرنج خمیری بود و سر و صورتش آردی و هنوز فرصت باز کردن پیش‌بند خمیرگیری‌اش را نیافته بود. خیلی از آن‌ها کلاه نمدی و پاچه گشاد داشتند و لباس‌های‌شان کهنه و مندرس و معلوم بود «رَعِیت» هستند و بعضی از آن‌ها سر و صورت‌شان زخمی بود. شاید موقع جلب، کتک هم خورده بودند. وقتی از کامیون‌ها پیاده می‌شدند پابره‌نه بودند. سربازها با اسلحه که روی آن‌ها سر نیزه بود، اطراف کامیون‌ها می‌ایستادند و با فریاد و ضربه با پشت قنداق

تفنگ‌هایشان آن‌ها را به طرف در منطقه هل می‌دادند. آدم‌ها که تو می‌رفتند، در بسته می‌شد، تا کامیون بعدی: «دارن سربازگیری می‌کونن»، انگار کار هر ساله و رویداد همیشگی این‌جا در این موقع سال بود. از همه جا می‌آمدند. بروبچه‌های محله را هم می‌شد این‌جا دید، هم کلاسی‌ها و هم مدرسه‌ای‌ها، بچه‌های همسایه، پسرای حج غلومسین، پسرای امینی اینا، پسرای کیچی‌ها، ماها را هم که توی محله به اسم پسرای سالاری می‌شناختند.

به فاصله دو سه روز بعد از آوردن این آدم‌ها اتفاق دیگری رخ می‌داد: آدم‌های دیگری توی بیابان روبه‌روی منطقه جمع می‌شدند، پیر و جوان، زن و مرد. مردها همگی کلاه نم‌دی بر سر داشتند و شلوار پاچه گشاد، خیلی گشاد مثل دامن، به پا داشتند که با بند تنبان روی کمر گره می‌زدند. پیراهن خیلی از آن‌ها آبی تیره و روی آن جلیقه سیاه بود. بیشتر زن‌های‌شان لباس سیاه یا دامن‌های چین‌دار گل‌گلی می‌پوشیدند و روی سرشان چارقدی می‌انداختند و روی آن را با دستمالی می‌بستند. بعضی از آن‌ها چادرهایی عجیب سر می‌کردند که تا حالا ندیده بودم کسی سر کند. از همان‌هایی که مادر و پدرم می‌گفتند چادرشب، اصفهانی‌ها می‌گفتند: «چاچب» و به عنوان بقچه، رخت‌خواب‌ها و لباس‌ها را در آن می‌پیچیدند؛ پارچه‌های چهارخانه، با این فرق که چادرشب‌های ما چهارخانه‌های کوچک داشت و مال آن‌ها چهارخانه‌های درشت. معلوم بود که از در و دهات اطراف اصفهان پسران‌پسران به این‌جا کشیده شده‌اند. گریه و زاری و آه و فغان آن‌ها بلند می‌شد. لعنت می‌فرستادند به این سربازگیری اجباری و تنها یک چشم‌انداز مساعد روبه‌روی آن‌ها بود: این‌که تعدادی از آن‌ها معاف شوند؛ یا معاف‌مازاد، یا معاف‌کفالت، یا معاف‌پزشکی. تابستان بود و پروایی از سرمای شبانه نبود، بنابراین گله‌گله توی این بیابان چیزی روی زمین پهن می‌کردند و می‌نشستند و چشم‌شان به در منطقه بود که شاید فرجی بشود. کارشان چند روز و شاید یکی دو هفته طول می‌کشید. بنابراین اتراق می‌کردند، اجاقی می‌ساختند، کتری دودزده‌ای برای چای بار می‌گذاشتند، غذا می‌پختند و تمامی صحرا پر می‌شد از آن‌ها. بساط نذری‌پزان راه می‌افتاد. ارزان‌ترین نذری کاجی بود. کاجی، نوعی حلوائی رقیق و آبکی؛ آرد را با روغن تفت می‌دادند، توی آن آب می‌ریختند و هم می‌زدند، آن قدر هم می‌زدند که یک‌دست شود. زنانی که کاجی می‌پختند، همراه هم‌زدن‌شان مویه و زاری می‌کردند و بدن خود را به این طرف و آن طرف تکان می‌دادند و گاه به پاهای خود می‌کوفتند. مردها آن طرف چمباتمه می‌زدند به مویه زنان گوش می‌دادند و اشک روی گونه‌های چروک‌خورده و آفتاب‌سوخته‌شان از لابه‌لای ریش‌هایشان فرو می‌چکید. آخر کار آب‌شکر را هم می‌ریختند توی این مایع و شاید هم کمی زردچوبه. کسانی که حلوا می‌پختند، باید روغن بیشتر به کار می‌بردند و آب کم‌تری، بنابراین، مقدار حلوا نسبت به کاجی کم‌تر می‌شد، ولی خوش‌مزه‌تر بود. کاجی و حلوا که پخته می‌شدند، روی سینی می‌ریختند، کمی که سردتر می‌شد سینی را بین خودشان جابه‌جا می‌کردند و هرکسی با انگشت کمی از آن‌را برمی‌داشت و صلواتی می‌فرستاد و می‌گفت: «ایشالا نذر دون قبول باشه». ما بچه‌مچه‌های محله هم ناخنکی می‌زدیم. چشم‌چشم

می‌کردیم ببینیم چه کسی حلوا پخته. حلواها واقعاً خوش‌مزه بودند. پسرهای کیچی‌ها که همه جا بودند و وقتی می‌خواستند حلوا بردارند چندانگشتی برمی‌داشتند. صاحب نذر کفرش در می‌آمد و معمولاً از تعارف به آن‌ها پرهیز می‌کرد. تمام بیابان پر بود از این گله آدم‌ها، دودی که از اجاق‌ها بلند بود و بوی دود و زردچوبه و کاجی و حلوا و صدای مویه و زاری. همه جور لهجه‌ای توی این جماعت به گوش می‌خورد. لهجه‌هایی که بالاخره اصفهانی بودن آن آشکار بود، اما من آرام آرام می‌توانستم تفاوت آن‌ها را از هم تشخیص بدهم. آن‌هایی که به «که» می‌گفتند: «کا» و آن‌هایی که می‌گفتند: «ک». آن‌هایی که بعضی کسره‌ها را به ضمه تبدیل می‌کردند. آن‌هایی که همه فتحه‌ها را به کسره و همه کسره‌ها را به فتحه تبدیل می‌کردند. بعضی از لهجه‌ها هم آن قدر متفاوت بودند که من کم‌تر کلمه‌ای را می‌فهمیدم.

خورد و خوراک و خواب و روزگذرانی این جماعت مشخص بود، اما برای قضای حاجت چه می‌کردند؟ با کنجکاوی بالاخره فهمیدم چه می‌کنند: به بیابان بالای دست‌شان می‌رفتند. مردها برای کار کوچک روی پنجه پا می‌نشستند و بدون آن که شلوارشان را پایین بکشند، پاچه گشادشان را بالا می‌زدند، جوی کوچکی زیر پای‌شان جاری می‌شد. فکری بودم که برای کار بزرگ چه می‌کردند. اما چند بار دیدم زن‌هایشان می‌رفتند توی بیابان، می‌نشستند و چادرشان را روی سرشان می‌کشیدند و کارشان را می‌کردند. آب و آفتابه‌ای هم در کار نبود. وقتی زن‌ها برای قضای حاجت می‌رفتند، بعضی از زن‌ها یا مردهای‌شان مواظب بودند که کسی به آن‌ها نزدیک نشود. یک‌بار دیدم یکی از پسرهای کیچی‌ها آن طرف‌ها می‌پلکاید، یکی از مردها سنگی برداشت و فحشی داد و به طرف آن پسر پرتاب کرد. پسر با قهقهه خنده جاخالی داد و فرار کرد.

به فاصله اندکی پس از آمدن این آدم‌ها، گروه سومی از آدم‌ها سرازیر می‌شدند: عریضه‌نویس‌ها، سرکتاب‌بازکن‌ها، پرده‌دارها و تعزیه‌گردان‌ها، فال‌گیرها، مارگیرها، پهلوان‌ها و زنجیرپاره‌کن‌ها، معرکه‌گیرها. عریضه‌نویس‌ها، قیافه‌های اداری داشتند، گاه سبیل دوزنقه‌ای، گاه مستطیل عمودی، کت و شلوار چروک‌شده‌ای به تن داشتند، بازمانده‌ای از کلاه پهلوی بر سر؛ استوانه‌ای که نقاب را به آن وصل کرده بودند. چهارپایه تاشو را از پشت‌شان باز می‌کردند و روی آن می‌نشستند، قلم و کاغذی در دست و به سخنان متقاضیان عریضه گوش می‌دادند و چیزی را با خط خوش می‌نوشتند. بالای سر بعضی از آن‌ها می‌رفتم و به دست‌خط و نگارش آن‌ها نگاه می‌کردم. متقاضیان عریضه، چه زن چه مرد، کنار عریضه‌نویس می‌نشستند و مویه‌کنان در حالی که بدن خود را به دو طرف تکان می‌دادند شرح حال خود را می‌گفتند: «پسری من تنا نون‌بیار خونه‌س، کسی را کا نداریم کا، ما رعیتیم، بچم سری زیمین کار می‌کرد اوردنش این‌جا، ولش کونین بیاد سری زیمین، خدا به شوما عوض بدد، خیر بدد، و چه و چه بدد». و عریضه‌نویس هم می‌نوشت: «خدمت جناب سرهنگ ... اینجانب یا اینجانبه، پدر یا مادر ...، به عرض می‌رساند چون تنها فرزند ذکور ما است و کار در مزرعه بدون ایشان میسر نمی‌باشد و چه و چه، تقاضامند است نسبت به معافیت ... بذل محبت بفرمایند و

کذا». نامه را پس از ثبت اثر انگشتِ ولی و زدن یک ضربدر روی آن، به دست متقاضی می‌داد. حالا باید صبر کنند تا در منطقه باز شود و جیبی، افسری، درجه‌داری از آن‌جا بیرون بیاید تا عریضه‌ها را به دست او برسانند. وقتی سروکله جیب پیدا می‌شد، عریضه به‌دستان حمله می‌کردند. سربازها نمی‌گذاشتند کسی نزدیک شود و جیب با سرعت و گردو خاک کنان به طرف بالا، طرف کوه صغه می‌پیچید و آن‌ها گم می‌شد. عریضه به‌دستان می‌ماندند و حسرتِ امید. آنگاه نوبت حلقه بعدی نجات‌دهندگان می‌رسید.

سرکتاب‌بازکن‌ها و فال‌گیرها، کسانی که کتابی به دست داشتند و با تسبیح و ریش و کلاه پشمی که شبیه مخروط ناقص بود، لابه‌لای جماعتی که توی بیابان جمع شده بودند راه می‌رفتند و می‌گفتند: «فال می‌گیریم، سرکتاب باز می‌کنیم، گره‌گشایی می‌کنیم». یکی از آن‌ها برای این که صدایش را به مخاطب‌اش برساند، سرش را نمی‌چرخاند، فقط دهانش را به طرف چپ و راست جابه‌جا می‌کرد. خیلی‌ها که مستأصل می‌شدند و دست‌شان به جایی بند نمی‌شد، به آن‌ها پناه می‌آوردند. آنگاه، آن‌ها روی پنجه پا می‌نشستند، یک‌پا جلو، یک‌پا عقب، دستِ تسبیح به‌دست‌شان را روی پای جلویی تکیه می‌دادند و شروع می‌کردند. دست‌شان را چند بار از پایین به بالا روی قطع کتاب می‌کشیدند، وردی می‌خواندند و ناخن‌شان را لای کتاب می‌گذاشتند و چیزی را به عربی می‌خواندند و تفسیری می‌کردند. یا تسبیح‌شان را آویزان می‌کردند، چند بار صلوات می‌فرستادند و از بالا به پایین دست می‌کشیدند و زیر لب دعایی را زمزمه می‌کردند. در حالی که چشم ملتسمانه متقاضی دعا به او دوخته بود، از دو طرف تسبیح دوتا دوتا دانه‌ها را جدا می‌کردند تا برسند به وسط، بر حسب آن که وسط دانه‌ای باقی بماند، یا نه و دانه‌های وسطی، یکی، دوتا یا سه تا باشند، چیزهایی را می‌گفتند و تحویل نیازمند دعا می‌دادند. یا علی می‌گفتند و سکه‌ای دریافت می‌کردند، بدون آن که به سکه نگاهی بیندازند، می‌بوسیدند و به چشم می‌گذاشتند و به جیب می‌بردند و دوباره به راه خود را ادامه می‌دادند.

پرده‌دارها و تعزیه‌گردان‌ها، مخاطب خاص نداشتند، مخاطبشان عام بود. آن‌ها برای دل سوخته‌ی جماعت گردآمده، مصیبت می‌خواندند و اشک‌شان را درمی‌آوردند. پرده‌دارها دو نفر بیش‌تر نبودند، این خسته می‌شد، آن یکی رشته سخن را به دست می‌گرفت. لباس خاصی به تن داشتند، عمامه‌ای کوچک و معمولاً دو رنگ، سفید و سیاه، یا سبز و سیاه، که ماریچی به هم تابانده بودند و دور کلاه مخروطی می‌پیچیدند. لباده‌ای بلند به تن داشتند و شالی بر دور کمرشان می‌پیچیدند. پرده‌دارها برایم جالب‌تر از همه بودند. با دوچرخه از راه می‌رسیدند، لولهٔ پرده‌شان به میل وسطی دوچرخه بسته شده بود. دیواری چینه‌ای را انتخاب می‌کردند، دوچرخه‌شان را تکیه می‌دادند و قفل می‌کردند. میخی به دیوار می‌کوبیدند. پرده را باز می‌کردند، روی پرده پارچه سفید نازکی کشیده بودند که همراه پرده لوله می‌شد. لابد برای این که رنگ‌های پرده ساییده نشود. پرده را به میخ دیوار آویزان می‌کردند و پرده آویزان می‌شد. بالا و پایین پرده چوب‌هایی را بسته بودند که پرده را صاف نگه می‌داشت. بعد پارچهٔ روی پرده را برمی‌داشتند و نقاشی‌ها آشکار

می‌شدند. پرده که نصب می‌شد، به فضای آن جا جلوه خاصی می‌داد. چیزی با این همه رنگ‌آمیزی و زیبایی نبود. دو نفر سوار بر اسب در وسط پرده که به هم شمشیر می‌زدند. یکی از آن‌ها لباس سبز و سفید داشت و چهره‌اش زیر روبنده سفید و اطراف سرش نور زرد رنگی بود. آن یکی لباسی به رنگ‌های سرخ و سیاه، شکم برآمده، چهره‌ای به رنگ قهوه‌ای، چشم‌های وزغ زده که رگ‌های خونی‌آن پیدا بود، ریش تراشیده و سبیل از بناگوش در رفته. اسب آن یکی سفید و اسب این یکی سیاه. شمشیرهایشان در آسمان به صورت ضربدر به هم برخورد کرده بودند. حتی شمشیرهای آن‌ها هم فرق می‌کرد، آن یکی شمشیر سفید داشت و نوکش تیز بود، این یکی شمشیرش سیاه و مثل ساطور قصاب‌ها بود. پرده که باز می‌شد، جماعت پراکنده در بیابان به گرد پرده و پرده‌دارها گرد می‌آمدند. پرده‌دار تا جمعیت را کافی می‌دید، شروع می‌کرد، دو دستش را باز می‌کرد و بر هم می‌زد و صدای بلندی از آن‌ها برمی‌خاست و می‌گفت «امروز آمده‌ام که مرهمی بر دل‌های سوخته شما باشم. آهای کسایی که گرفتاری دارید، کسایی که حاجت دارید، بیایید مصیبت کربلا را براتون تعریف کنم» و پس از کلی بازار گرمی، داستان کربلا را از روی نقش‌های پرده تعریف می‌کرد. «ببینید این ابوالفضل، این هم شمره» و سپس گفت‌وگوی میان این دو را با صدای بلند و آواز و شعر می‌گفت. گاهی از همکاری استفاده می‌کرد. این یکی این طرف پرده و آن یکی آن طرف پرده. این نقش ابوالفضل و آن نقش شمر را بر عهده داشتند. اولین روزهایی که پرده‌دار کارش را شروع کرد، من هنوز با پرده‌خوانی آشنا نبودم. سروصدای پرده‌خوان‌ها که بلند شد، به طرف آن‌ها جلب شدم. اما جمعیت زیادی دور و بر آن‌ها گردآمده بودند. من قدم کوتاه بود و بچه بودم، نمی‌توانستم همه چیز را خوب ببینم. از لابه‌لای پای آدم‌ها یک چیزهایی را می‌دیدم. اما از روزهای بعد چشم می‌انداختم که از راه برسند. زودتر از همه همان صف اول روی زمین می‌نشستم. پرده که باز می‌شد، مات و مبهوت به نقاشی‌هایش نگاه می‌کردم. تمام سطح پرده پر بود از نقاشی. دو طرفش، قاب‌هایی از نقاشی‌ها بودند که از بالا به پایین انگار به هم مربوط بودند. طرف دست راست، مردی با لباس سبز و سفید توی بیابان، در کنارش مرد دیگری با لباس قهوه‌ای و تیروکمانی بر دوش که در دستش طنابی بود که به گردن آهویی بسته بود. طرف دست چپ شتر و کاروان و آدم‌های گوناگون که بعضی همان لباس سفید و سبز داشتند و کوچک بزرگ بودند، معلوم بود که بعضی از آن‌ها زن هستند و بعضی دیگر بچه‌اند. پایین پرده صحنه‌هایی که توی قاب‌های کوچک‌تر جا داده بودند، آدم‌هایی را نشان می‌داد که از وسط نصف شده بودند و خون از بدنشان جاری بود، توی دیگ بودند و زیرشان آتش روشن بود. آن وسط هم به‌جز دو اسب سوار، خیمه و چادر کشیده بودند، لشکریان بی‌شمار و نیزه و شمشیر و کشت و کشتار و خون و خون‌ریزی تمام پرده را پر کرده بود. وقتی که نشستم اول صف، پرده‌خوان گفت: «بچه، تو که این‌جا نشسته‌ای پولی هم داری بدی؟» گفتم نه و اصلاً نمی‌دانستم برای دیدن این پرده و گوش دادن به این چیزها باید پول بدهم. پرده‌دار گفت، «خب، از فردا از بابا ننهت پول بگیر و بیا». به هر حال ماندم و ادامه داستان دیروز را گوش دادم. و منتظر بودم داستان آهو و شتر و آدم‌های داخل دیگ جوشان را بشنوم. اما

پرده‌خوان فقط درباره تصویرهای وسط صحبت کرد: «این‌جا ابوالفضل رفت سر فرات خواست آب بخوره، یاد تشنگان خیمه‌ها افتاد»، و شروع کرد صدای گریه درآوردن و جماعت دور و برش هم روی پیشانی‌شان می‌زدند و گریه می‌کردند. در پایان شروع کرد به دعا کردن که «خدایا حاجت حاجت‌مندان روا، مریض‌ها را شفا، بر محمد و آل محمد صلوات. یا علی ببینم کی چراغ اول را روشن می‌کنه» و همکارش کاسه‌ای را که روی آن قلم‌کاری شده بود توی جمعیت می‌چرخاند، تک و توکی از تماشاچی‌ها دست کردند و از جیب‌شان سکه‌ای درآوردند و توی کاسه انداختند. باز هم پرده‌خوان اصرار داشت که هر کسی که چراغ بعدی را روشن کند، خدا حاجتش را برآورده کند. و من چشمم خیره به آهوها و شترها بود که داستان آن‌ها چه می‌شود. فردا باز هم منتظر بودم که پرده‌دارها از راه برسند. برای آن که از من پول نخواهد، صبر کردم جمعیتی جمع شود، بعد خودم را لابه‌لای جمعیت جا دادم. باز هم پرده‌دار داستان نقاشی‌های وسط را تعریف کرد.

اما تعزیه‌گردان‌ها دو نفر بودند. یکی از آن‌ها مثل نقاشی‌های پرده‌ها لباس سبز و سفید می‌پوشید و آن یکی لباس سرخ و سیاه و زره زنجیره‌ای بافته شده مثل جلیقه به تن داشت. اسب لاغر و نحیفی داشتند که یک پر طاووس روی سرش نصب کرده بودند. اسب‌شان به سختی راه می‌رفت. از یکی از همین دهاتی‌ها شنیدم که به این دو نفر می‌گفت: «این یابوی زوم‌بسته رو وُلش کونین، آخر عمرشه، یوخده کاه و جو بریزین جلوش تا بالاخره جوئش در بره». وقتی که می‌آمدند، لَک‌وَلک، همراه با اسب‌شان توی بیابان محوطه‌ای خالی را می‌یافتند، شروع می‌کردند بازار گرمی، اسب همان وسط می‌ایستاد و آن‌ها دور اسب می‌چرخیدند و شعرهایی می‌خواندند و گاهی هم شمشیرهایشان را تق و تق به هم می‌زدند. و باز هم دور هم و دور اسب می‌چرخیدند. جمعیتی هم گرد آن‌ها می‌ایستاد. گاه برای آن که هیجان بیشتری به کارشان بدهند، یکی‌شان سوار اسب می‌شد و چند قدمی راه می‌رفت و شعرهایی می‌خواند و شمشیرش را در هوا تکان می‌داد، بعد پیاده می‌شد و آن یکی همین کار را تکرار می‌کرد.

به‌جز آن‌ها مارگیرها و معرکه‌گیرها هم بودند که فکر می‌کنم فقط برای این به این‌جا آمده بودند که جماعتی را دور هم دیده‌اند. مارگیر، سیدی را وسط می‌گذاشت، کلی بازار گرمی می‌کرد و می‌گفت: «این مار چه زهری داره و یک قطره زهرش چند نفر را می‌کشه، اما من یک وردی می‌خونم که این مار بر من بی‌اثر می‌شه». بعد با چوب درازش، به در سید می‌زد و وردی می‌خواند و طلب صلوات می‌کرد: «کَسایی که می‌خواند این مار آروم بیاد بیرون و گزندی به کسی نرسونه، صلوات بلندی بفرستند»، تماشاچی‌ها صلوات می‌فرستادند، باز هم طلب صلوات با صدای بلندتر می‌کرد، همین‌طور دور سید می‌چرخید. بعد آرام در سید را با چوب بلندش باز می‌کرد؛ سکوت و انتظار توی تماشاچی‌ها که دورتادور ایستاده بودند. مارگیر باز هم وردهایی می‌خواند و چوبش را بالای در سید می‌چرخاند، سرانجام ماری که سینه‌اش را باز و پهن کرده بود، هماهنگ با حرکت چوب بالا آمد، بالا و بالاتر. مارگیر همین‌طور رجز می‌خواند و بازار گرمی می‌کرد: «هرکسی که دلش می‌خواد ببینه این مار چه کارها می‌کنه، صلواتی بلند بفرسته». جماعت صلوات

فرستادند. بعد از آن گفت: «نه نمی‌شه، شما باید چراغ این درویش را روشن کنید تا مار کارش را شروع کنه». کاسه‌ای را دور تماشاچی‌ها چرخاند و هرکسی سکه‌ای توی آن انداخت. مارگیر سکه‌ها را جلوی مار گرفت، مار سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد، مارگیر گفت: «مار می‌گه این پول کافی نیست، چراغی را روشن نمی‌کنه» و دوباره کاسه را چرخاند. سرانجام کارش را با مار شروع کرد؛ در یک لحظه، مارگیر گردن مار را گرفت و جمعیت فریادی کشید. مار را از سبد درآورد و بالای دست برد، مار دور دستش پیچید، با آن یکی دستش مار را باز کرد، مار دور گردنش تاب خورد، بازش کرد، روی کولش پیچ و تاب می‌خورد، آرام گذاشتش روی زمین، با چوب دو شاخه‌اش گردن مار را گرفت. مار دور چوب پیچید. هر بار باز هم با همان ترفند، کاسه را دور تماشاچی‌ها می‌چرخاند و پولی جمع می‌کرد. و آخر کار گفت: «این مار خسته شده می‌خواد بره تو سبدهش» گردن مار را گرفت و از دم وارد سبد کرد. جماعتی که گرد مارگیر جمع شده بودند و حدود یک‌ساعت، فارغ از اضطراب آن که پسرشان، پشت دیوارهای منطقه چه سرنوشتی می‌یابد، پراکنده شدند و ما بچه‌های محله، به معرکه دیگر جلب می‌شدیم.

پهلوان‌ها، هیکل‌های ستبری داشتند، و وقتی که کارشان را شروع می‌کردند، اول نُخت می‌شدند، شلواری چسبان و براق از جنس چرم که روی آن نقش و نگار بود. این‌جوری ستبری هیکل‌شان آشکارتر می‌شد. انگار از قبل چرب هم کرده بودند، چون ماهیچه‌های برجسته آن‌ها برق می‌زد. دو تا بودند، یکی که کوچک‌تر بود داد می‌زد: «مرشد!» و آن یکی جواب می‌داد: «جان مرشد» یا «بچه مرشد؟» ابزار و ادوات زیادی داشتند. همین‌طور دور میدانی که با جمع شدن آدم‌ها شکل گرفته بود، چرخ می‌زدند و رجز می‌خواندند، اسباب و اثاثیه‌شان را از توبره‌ها و خورجین‌هایشان در می‌آوردند و روی زمین می‌چیدند: چند تا وزنه سنگین، که گرد و آهنی بودند و حلقه‌ای از همان جنس توی آن‌ها بود. مثل وزنه‌های ترازو، اما خیلی بزرگ‌تر، یک سنگ بزرگ، مثل سنگ آسیاب، یک سینی مسی، یکی دو تا زنجیر کلفت، دو تا میل زورخانه سنگین و دو تا هم سبک. پهلوان بزرگ‌تر بعد از این که رجزهایش را خواند و جماعت را با صلوات خواستن‌هاش به هیجان آورد، کارش را با میل شروع کرد. میل‌ها را روی دست می‌آورد، یک در میان، دور سر و پشتش می‌چرخاند. نوبتش را داد به بچه مرشد، بچه مرشد با میل‌های کوچک شروع کرد و مثل مرشد، میل‌ها را چرخاند و داد دست مرشد. انگار این میل‌های کوچک برای مرشد بازیچه باشند، آن‌ها را انداخت هوا. میل‌ها می‌چرخیدند و مرشد آن‌ها را توی هوا می‌گرفت. داد به دست بچه مرشد، او هم با آن‌ها همان کار را کرد. اول تکی، بعد جفتی. این حرکات انگار برای شروع بود. مرشد داد زد: «اون که می‌خواد آمشب چراغ این مرشد و بچه مرشدو روشن کونه، صلواتی برفسته»، جماعت صلوات می‌فرستادند. بعد بچه مرشد کاسه‌ای را دست می‌گرفت و می‌چرخاند. مرشد کارش را با زنجیر شروع کرد. زنجیر را دور بازو و سینه‌اش پیچاند، به هم قفل کرد و شروع کرد به زور زدن. زنجیر پاره نمی‌شد. زور زد، باز هم زور زد. پاره نشد. پهلوان دست از زور زدن کشید. بچه مرشد گفت: «برای سلامتی پهلوان صلوات!»، جماعت صلوات فرستادند. بچه

مرشد گفت: «برای قوت بازوی پهلوان هر کسی هر چی که می‌توند کُمک کوند»، بعد دوباره کاسه را دور جماعت می‌چرخاند چند سکه‌ای را جمع کرد. مرشد زنجیرها را دوباره سفت کرد و زور زد و زور زد، فریاد زور زدن‌های پهلوان بلند شد: «یا علی!»، چهره‌اش از زور و فشار سرخ شد، نفسش را در سینه حبس کرد و آخرین زورش را زد و یک‌باره زنجیر پاره شد و جماعت به یک‌باره صلوات فرستادند. پهلوان نفسی تازه کرد و سینه‌اش را بالا آورد، دست‌ان‌اش را دو طرف باز کرد و انگشت اشاره را بالا برد و گفت: «علی پشتیبانم بود»، جماعت صلوات فرستادند. بعد زنجیر را از جایی که پاره شده بود به همه نشان داد، مقطع زنجیر برق می‌زد. پهلوان داد زد: «اینو نشون می‌دم که بعداً نگید پهلوان زنجیرو اژه کرده» و ادامه داد: «این هیکل با نون حلال درست شده‌س». دوباره بچه مرشد کاسه را دور جماعت چرخوند و از جماعت به هیجان آمده طلب صلوات و پول کرد. پهلوان چند بار دور میدان چرخید. بعد کارش را با وزنه‌ها شروع کرد: «یه مرد می‌خوام بیاد این وزنه‌ها را برداره» و پرسش‌گرانه چشم تو چشم مردان بزرگ‌سال انداخت، بالاخره یکی را که هیکل بزرگ‌تری داشت، انتخاب کرد و گفت: «جوونمرد، بیا این وزنه‌ها رو امتحان کن» و مرد به میدان آمد و خواست وزنه‌ها را بلند کند. اول خواست یک دستی بلند کند، فقط توانست آن‌ها را تکان بدهد. بعد دو دستی زور زد و وسط پاهاش بیست سانتی بالا آورد و آن‌ها را رها کرد که به زمین بخورند. و خنده‌ای کرد و سری تکان داد، حاکی از شرمندگی و تأیید آن‌که این وزنه‌ها خیلی سنگین‌اند و به سر جای خود رفت. پهلوان دوباره رجز خواند که «اگه کس دیگه‌ام هست که بخواد امتحان کوند بیاد». کسی پیدا نشد. پهلوان دو سه بار دور میدان چرخید و خیره به وزنه‌ها نگاه کرد و خطاب به آن‌ها گفت: «اما من از پسی شوما بر می‌آم». به طرف یکی از وزنه‌ها رفت و آن را با یک دست بلند کرد و روی سینه برد و سرانجام تا بالای سر بالا آورد و چند قدمی برداشت و بچه مرشد طلب صلوات کرد. مرشد وزنه را آرام پایین آورد و روی زمین گذاشت. دور میدان چرخید و دوباره به طرف وزنه رفت. پاهای خود را باز کرد، وزنه را برداشت و وسط پاهایش تاب داد، حرکت آونگی را در چند بار تاب‌دادن به حدی رساند که توانست به بالا پرتاب کند. وزنه یکی دو متر به بالا پرتاب شد و در برگشت به زمین، پهلوان آن را از دسته‌اش گرفت و دوباره با تاب دادن یک‌بار دیگر به هوا پرتاب کرد و دوباره گرفت و این بار وزنه را روی زمین گذاشت. بچه مرشد صلوات طلب کرد و دوباره کاسه را بین جماعت چرخاند. حالا چشم‌ها دنبال شیرین‌کاری دیگر پهلوان بود. پهلوان دوباره به طرف وزنه رفت و همان‌طور مثل قبل، آن را تاب داد و به هوا پرتاب کرد، اما این بار به جای گرفتن وزنه در هوا، بازوی ستبرش را زیر وزنه برد. وزنه به بازوی پهلوان خورد و سُرید و افتاد روی زمین. این بار با آن یکی دستش وزنه را پرتاب کرد و روی آن بازویش خورد و افتاد زمین. دوباره صلوات خواستن‌ها و کاسه‌گردانی‌های بچه مرشد. پهلوان چند بار دور میدان زد، رجز خواند، یا علی گفت، از در خیبر یاد کرد و گفت: «این کارها در برابر در خیبر هیچه، اونایی که عاشق علی‌اند صلوات برفستن!» پهلوان با دور زدن‌هایش نفسی چاق کرد و زیراندازی پهن کرد و روی آن خوابید. به بچه مرشد گفت: «اون سنگو بکیش رو سینه‌م»،



بچه مرشد مثل کسانی که می‌خواهد برای اولین بار سنگ را امتحان کند به طرف سنگ رفت، اما نتوانست بلند کند. داد زد: «چند تا جوونمرد بیاد کُمیک کوند». چند مرد زورمند را دعوت کرد، سر سنگ را گرفتند و گذاشتند روی سینه پهلوان. پهلوان سنگ را روی سینه‌اش گرفت و افراد پراکنده شدند. پهلوان سنگ را روی سینه‌اش بالا برد. دوباره گذاشت روی سینه و دوباره بالا برد و هر بار کلی زور می‌زد و یا علی می‌گفت. سرانجام سنگ را گذاشت روی سینه و به بچه مرشد گفت: «اون پتک را بردار بزنی روی سنگ». بچه مرشد یک تکه لاستیک پهن را گذاشت روی سنگ. پتک را بالا برد و محکم به سنگ کوبید. سنگ روی سینه پهلوان پایین و بالا رفت، دهان پهلوان پر از باد شد و با فوت بلند آن را خالی کرد. پهلوان گفت: «بچه مرشد، انگار نون نخورده‌ی! محکم‌تر بزنی!». بچه مرشد این بار، پتکش را بالاتر برد و محکم به سنگ زد، پهلوان دوباره همان واکنش‌ها را نشان داد و سنگ را از روی سینه‌اش کنار زد و بلند شد. بچه مرشد داد زد: «به سلامتی پهلوان صلوات برفستین!». جماعت صلوات فرستادند و دوباره کاسه را در میان آن‌ها چرخاند. پهلوان دور میدان چرخید و معلوم بود که خیلی خسته شده است. چند بار دیگر چرخید و سرانجام به طرف سینی مسی رفت و گفت: «این سینی برا من مٹی ورقی کاغذس»، سینی را برداشت روی دست چرخاند، چند بار به پشت آن زد که صدای فلز آن بلند شود. بچه مرشد داد زد: «هرکی می‌خواد پاره شدن این سینی را ببینند، چراغ آمشبی پهلوانو روشن کوند» و کاسه را در جماعت چرخاند. پهلوان سینی را با دو دستش از وسط تا کرد، تایی آن را باز کرد و بالای سر برد، زور زد و آرام آرام سینی را از وسط پاره کرد. سینی پاره شده را بر زمین پرتاب کرد. آثار خستگی روی چهره پهلوان آشکار بود. دست آخر پهلوان گفت: «می‌خوام بهتون نشون بدم که این کارها معجزه یه چیز دیگه‌س، اینا کاری من نیست» و دست کرد از توی خورجین‌اش یک دسته کتاب در آورد، بوسید و به چشم گذاشت و با احترام روی خورجین گذاشت و گفت: «این کار این قرآن‌اس. من می‌خوام امروز نشوندون بدم که قرآن چه معجزه‌ای دارد». پهلوان دور میدان چرخید و پسر بچه‌ای هم سن و هم قد و قواره من پیدا کرد و گفت: «حالا این معجزه رو این بچه ببینین». پسر بچه را روی آن زیرانداز خواباند، یکی از قرآن‌ها را روی پیشانی‌اش گذاشت و آرام روی قفسه سینه‌اش ایستاد. همه نفس‌ها توی سینه حبس شده بود، که نکند قفسه سینه بچه له شود. هیچ اتفاقی نیفتاد. پهلوان به بچه مرشد گفت: «یکی از وزنه‌ها رو بده دستی من». بچه مرشد یکی از وزنه‌ها را به سختی بلند کرد و داد دست مرشد. پهلوان در حالی که روی قفسه سینه پسر بچه ایستاده بود، وزنه را به دست گرفت و لحظه‌ای ایستاد و سرانجام از روی سینه پسر بچه پایین آمد. دست او را گرفت و بلند کرد و گفت: «ببینین، بچه چیزیش نشد، پس اینا همه‌ش معجزه قرآن‌اس. حالا هرکسی که می‌خواد از معجزه قرآن نصیب ببرد، هدیه‌ش یه تومن‌س». یک دفعه صدایی از جماعت بلند شد: «پهلوان! تو به قرآن اعتقاد داری؟» هم برگشتیم طرف صدا. آقای رحمانی بود که با دوچرخه‌اش ایستاده بود و تماشا می‌کرد. مرشد داد زد: «بعله که اعتقاد دارم»، آقای رحمانی هم با صدای بلند گفت: «تو این قرآن گفته‌س که نباید جلو زن و بچه مردوم

لخت بشی!» بچه مرشد دوید جلوی آقای رحمانی و داد زد: «برو حجی، برو ردی کارِ د.» مرشد هم در حالی که خسته و کوفته بود رفت طرف آقای رحمانی با دست اشاره کرد که برود. آقای رحمانی نگاهی به جماعت کرد و هیچ تأییدی در جماعت ندید. پا به رکاب گذاشت، آن پایش را بالا برد و روی زین نشست و رفت. مرشد قرآن‌ها را دست گرفت تا ببیند که آخرین دشت را هم می‌کند یا نه. جماعت آرام آرام پراکنده شدند. من آن کنارها ایستادم تا ببینم این همه بار سنگین را با چه می‌برند. دیدم بچه مرشد رفت از آن دورها، نزدیک سه راه حکیم نظامی موتوربار سه‌چرخه/سه‌پاچه‌ای را آورد. به کمک مرشد توبره‌ها و خورجین‌ها را پشت آن بار زدند. مرشد و بچه مرشد لباس‌هایشان را پوشیدند، بچه مرشد نشست پشت فرمان و مرشد هم کنار وسایل توی بار نشست. موتور سه‌چرخه با ناباوری و زور بسیار حرکت کرد و رفت. چند تا از بچه‌های محل که آن طرف‌ها می‌پلکیدند، در برابر نگاه بهت‌زده من از این همه کارهای محیرالعقول، گفتند: «اینا کا چیزی نیس، یه پلان بود می‌خواهید، کامیون ده چرخ از روش رد می‌شد و چیزیشم نیمی‌شد»، «یکی دیگه بود با دندوناش این وزنارو بلند می‌کرد».

با تاریک شدن هوا، کم‌کم معرکه‌گیرها بساطشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند و محوطه جلوی منطقه باقی می‌ماند با جماعتی که هنوز منتظر بودند تا خبری از فرزندشان بشنوند. صدای مویه و زاری، بوی کاجی و حلوا و دودی که از اجاق‌ها بلند می‌شد.

اما یکی از آن غروب‌ها اتفاق تازه‌ای رخ داد. من پای قصه‌گویی پرده‌دار نشسته بودم، پرده‌دار داشت قصه شب نهم و دهم محرم را می‌گفت که یک کامیون بزرگ سفید رنگ که علامت‌هایی به خارجی روی آن بود، از سه راه حکیم‌نظامی رد شد و جلوی محوطه‌ای باز، بالای آن جایی که خانواده‌های سربازها اتراق کرده بودند ایستاد. پرده‌دار انگار جن دیده باشد، گفت: «بر خرْمِگِسی معرکه لَعْنِت» و به پشت دست خود زد. همکارش گفت: «دیگه جمع کونیم و بریم». من نگاهی به پشت سرم، جایی که کامیون سفید ایستاده بود انداختم. انگار سابقه داشت، چون جمعیت می‌دانست چه خبری خواهد شد و به طرف کامیون هجوم بردند. من منتظر بودم که پرده‌دار کار خود را شروع کند. اما آن‌ها پرده را باز نکرده، بستند. پارچه سفید رویش کشیدند و لوله کردند؛ بساطشان جمع شد. من هم به طرف کامیون رفتم که ببینم چه خبر است. دو تا پسر کیچی‌ها آن جلو نشسته بودند. چند تا از بچه‌های محل هم بودند. زنان و مردانی هم از خانواده سربازها آمده بودند. از یچه محل‌ها پرسیدم: «چه خبره؟»، «سیم‌نماس»، «فیلم می‌ذارن». یکی از پسرکیچی‌ها برگشت و گفت: «تَفِنِگی‌اس»، آن یکی گفت: «کاشکا تَفِنِگی باشد». قبلاً، یکی دوبار تجربه دیدن فیلم را داشتیم. بلیت‌های ارتشی. فیلم شب نشینی در جهنمِ ارحام صدر و صفرعلی وحدت. برای ما، دیدن ارحام صدر و لهجه اصفهانی‌اش جالب بود. اگرچه صحنه‌های چندانی از آن به یاد نمی‌آید، به‌جز عبور ارحام صدر از پل صراط و رقص و آواز آن خانم‌ها. سینما و فیلم برای ما تفریح خیلی گرانی بود. هر کسی نمی‌توانست از این تفریح‌ها داشته باشد. فقط گپ و گفت‌هایی از این و آن شنیده بودیم، به‌ویژه برادرم حسین، وقتی که از تبریز

می‌آمد و برایمان نقل می‌کرد که چه فیلم‌هایی دیده است: زنده‌باد زاپاتا، اسپارتاکوس و اسب کهر را بنگر. نه! هیچ‌وقت این اصطلاح فیلم تَفَنگی را نشنیده بودم. هنوز گفت‌وگوی کیچی‌ها توی گوشم زنگ می‌زند و چشمان حسرت‌بارشان که آرزوی دیدن فیلم تفنگی را داشتند.

هوا هنوز تاریک نشده بود. جمعیت زیادی جلوی کامیون جمع شده بودند. دو سه نفر در کار نمایش فیلم بودند، سیم می‌آوردند و سیم می‌کشیدند، پرده سفید روی کامیون آویزان می‌کردند، می‌رفتند و می‌آمدند و دل ما را آب می‌کردند. به فاصله حدود پنج شش متری، دستگاهی گذاشتند. دستگاه را روشن کردند، پرده سفید روی کامیون روشن شد. همه‌های توی جمعیت پیچید. دستگاه را خاموش کردند. جمعیت هو کردند. یکی از کیچی‌ها دستش را دو طرف دهنش گذاشت و داد زد: «آپاراتچی»، آن یکی دو تا انگشتش را کرد توی دهانش و سوت بلندی زد. کاری که توی ما فقط علی بلد بود. فکر کنم علی هم همین کار را کرد. من و مجید پهلوی هم بودیم و منتظر نشستیم بودیم. سرانجام، هوا به اندازه کافی تاریک شد. دستگاه را روشن کردند و نور آن روی پرده تابیده شد. چند تا اسب سوار که کلاه دوری بلند داشتند به طرف ما می‌آمدند. آن‌ها به هم تیراندازی می‌کردند، هرکس تفنگش را زودتر و سریع‌تر بیرون بکشد و شلیک کند، برنده است. راه‌آهن بود. زنان خوشگلی بودند که دامن‌های چین‌دار پهن پوشیده بودند. سرخ‌پوست‌هایی بودند که اسم‌شان آپاچی و کومانچی بود، اسم‌هایی شبیه به همین کیچی‌های خودمان. آن‌ها از کوه‌های اطراف کِلِکِلِکنان و جیغ‌کشان، سوار بر اسب به قطار راه‌آهن حمله می‌کردند. وقتی که جنگ بالا می‌گرفت، جمعیت به هیجان می‌آمد. پسرکیچی‌ها داد می‌زدند: «بزنوش، بزنوش!» و وقتی قهرمان داستان تفنگ خود را سریع‌تر بیرون آورد و شلیک کرد، پسرکیچی در حالی که نفسش را بیرون می‌داد، گفت: «های! دل‌م حال اومد». فیلم دو ساعت طول کشید. پرده خاموش شد. جمعیت هم حیرت زده به پرده و دستگاه و کامیون و آدم‌هایی که این کار را کردند نگاه می‌کردند. جمعیت پراکنده شد، موقع برگشتن به طرف خانه، پرده‌دارها را دیدم که آن‌ها نشسته و حتماً تا آخر فیلم را هم دیده بودند. از روی زمین بلند شدند، افسرده، سر به زیر و تو فکر، سوار دوچرخه‌هایشان شدند و رفتند.

چند روز باقی‌مانده تا تقسیم سربازها، هر روز همین بساط بود. پس از غروب فیلم می‌دیدیم و روزبه‌روز جمعیت بیش‌تری می‌آمدند. معرکه‌گیرها سعی می‌کردند تا روشنایی روز نمایش خود را تمام کنند که با جادوی پرده نقره‌ای در نیفتند. با وجود آن، جمعیت پیرامونی آن‌ها به‌طور محسوس کم شده بود. روزهای آخر بود که تعزیه‌گردان‌ها جمعیتی در حد یکی دو حلقه آدم دور خود جمع کرده بودند. آن که نقش حضرت ابوالفضل را داشت سوار یابو بود و داشت بر علیه شمر که پایین ایستاده بود و شمشیر در دست داشت، رجز می‌خواند و شعر می‌گفت. من هم توی حلقه اول ایستاده بودم، یک دفعه دیدم که یکی از پسرکیچی‌ها، ترقه‌ای را محکم زیر پای یابو کوفت، صدای انفجار بلند شد و یابوی پیر، با همه لاجانی‌اش، رم کرد و «ابوالفضل» را بر زمین زد. پسر کیچی فرار کرد، شمر و ابوالفضل شمشیر به‌دست به دنبال او افتادند. پسر

کیچی توی بیابان رو به صفه می‌دوید و آن دو به دنبالش، جماعت تماشاچی هم خنده بر لب آن‌ها را تماشا می‌کردند. آنقدر دور شدند که من فقط رنگ سرخ و سبز را دیدم که در تپه ماهورهای بیابان گم شدند. چند روز بعد، پسرکیچی را توی کوچه دیدم که سر و صورتش زخمی بود و لنگان لنگان راه می‌رفت.

پرده‌دارها دیگر انگیزه و رمقی نداشتند، پرده خود را باز می‌کردند، چند نفری، از جمله من که مشتری ثابت آن‌ها بودم، جمع می‌شدند. اما آن‌ها باز هم داستان همان نقاشی‌های وسط را می‌گفتند و من هنوز منتظر بودم تا داستان آهوها و شترها را از زبان پرده‌دار بشنوم.

و سرانجام، سربازها تقسیم شدند. کامیون‌های ارتشی که از منطقه خارج می‌شدند، آدم‌هایی را سوار کرده بودند که حالا دیگر لباس سربازی نشان بود. جمعیت می‌خواستند به دنبال کامیون‌ها بدونند و برای آخرین بار بچه‌شان را ببینند، اما سربازها مانع شدند. دو سه نفری هم به هر عنوان، معاف شدند و خانواده‌هایشان کل کشیدند و با خودشان بردند. بقیه دست از پا درازتر راهی در و دهات خود شدند. بیابان جلوی منطقه، از جمعیت و هیاهوی معرکه‌بگیرها و سینمای غروب‌ها خالی شد.